

قایماق

علیرضا شفیعی

مجموعه داستان برای
کودکان و نوجوانان

دیجیتال کننده: نینا پویان



قاچاق

(مجموعه داستان برای کودکان و نوجوانان)

علیرضا شفیعی

نشر نوباوہ

قاچاق

علیرضا شفیمی

چاپ اول ۵۹

حق چاپ محفوظ

مدرسه ما

مدرسه ما بی اسم است و تابلو ندارد، قبلاً به آن میگفتند «دکتر مصدق» ولی از وقتی که طالقانی فوت کرده به آن میگویند «مدرسه راهنمایی آیت الله طالقانی». مدرسه يك خانه اجاره ایست که نصف آن صاحبخانه می نشیند و نصف دیگرش که چهار اتاق دارد مدرسه است، ما هر ماه نفری ۱۵ تومان برای اجاره مدرسه پول میدهیم، اول سال موقع ثبت نام معلم ها به ما میگفتند که تا دو ماه بیشتر از شما پول نمیگیریم ولی بعداً معلوم شد که آنها تا آخر سال و شاید هم تا سال دیگر میخواهند از ما پول بگیرند، تا بحال اهل ده چندین دفعه درخواست مدرسه کرده اند ولی هنوز از ساختن مدرسه خبری نشده و مردم از نوشتن و درخواست کردن ناامید شده اند.

مدرسه در قسمت قبله ده و آخر آن قرار دارد، روبروی مدرسه میدان خشک و بزرگی است.

مدرسه ما سه کلاس دارد، اول، دوم و سوم.

اول

کلاس اول از همه کلاسها بزرگتر و از همه آنها کهنه‌تر و بدتر است، این کلاس فقط يك در و يك پنجره دارد، دیوارهایش کاه گلی است، کف آن خاکست، وقتی زنگ میزنند و بچه‌ها به کلاس میروند خاک زیادی بلند میشود، اول سال در آن خیلی گرم است و بعضی‌ها حالشان بهم میخورد، من پارسال در آن کلاس بودم، امسال بچه‌های کلاس اول خیلی زیاد شده و به ۳۵ نفر رسیده، بعضی‌ها صندلی ندارند و دوفتری روی يك صندلی می‌نشینند، معلم‌ها تا وسط کلاس بیشتر نمی‌روند برای اینکه ممکن است قلبشان بگیرد، آنها میگویند در این کلاس آدم خفه میشود، مرض میگیرد و خیلی خطرناک است، اول ساعت وقتی معلم وارد میشود، از بس گرد و غبار زیاد است که تا نصف کلاس بیشتر پیدا نیست، امسال تعداد دخترهای کلاس اول هم زیادتر شده، اکثر بچه‌ها خیلی کوچک هستند و آدم خیال نمی‌کند که آنها بمدرسه راهنمایی می‌آیند. هر وقت کمی باران می‌آید، کلاس اول از چندجا چکه میکند و مدیر فوراً دانش‌آموزان آنرا تعطیل میکند، بعضی از بچه‌ها وقتی هوا ابری میشود چون میدانند اگر باران بیاید مدرسه تعطیل میشود بمدرسه نمی‌آیند.

دوم

کلاس دوم که کلاس ما باشد از همه کلاسها کوچکتر و به اندازه دفتر است، تعداد دانش‌آموزان کلاس ما خیلی کم است، ما شانزده نفریم، پانزده تا پسر و يك دختر، کلاس

ما بزور جای شاترده صندلی دارد، تابلو کنار در کلاس قرار دارد، معلم مجبور است همیشه صندلیش را کنار تابلو یعنی در کلاس بزند، بچه‌ها وقتی میخواهند بیایند پای تخته سیاه باید از روی کول همدیگر عبور کنند، تا بحال چندین دفعه بچه‌ها افتاده‌اند، بخاطر همین معلم‌ها بیشتر بچه‌های ردیف جلو را پای تخته سیاه میبرند، در کلاس ما به غیر از سه نفر که کوچک هستند بقیه متوسط‌تند نه زیاد کوچک و نه بزرگ، در کلاس ما همچنین يك عکس از خمینی که مشتش را جلو آورده و سه تا کاغذ که یکی از آنها برنامه کلاس و یکی روزهای هفته به انگلیسی و فارسی و یکی رنگها که به انگلیسی نوشته شده است چسبانیده‌اند.

سوم

کلاس سوم بغل کلاس ماست، این کلاس هم از لحاظ جا و هم از لحاظ تعداد دانش آموز از کلاس ما بزرگتر و از کلاس اول کوچکتر است. بعضی از بچه‌ها خیلی بزرگند حتی به اندازه معلم‌ها، بعضی‌هایشان ریش دارند تقریباً همه بچه‌های مدرسه از بچه‌های بزرگ کلاس سوم میترسند، آنها ما را اذیت میکنند و اگر بیسکویت و یا شیرینی داشته باشیم زنگ راحت بزور از ما میگیرند.

اکثر بچه‌های مدرسه از دهات اطراف می‌آیند، بعضی از آنها موتورسیکلت و یا دوچرخه دارند. ولی بعضی‌ها از دهاتهای دور پیاده می‌آیند. همه‌اش از خودمان یعنی دانش آموزان حرف زدیم و درباره معلم‌ها یادم رفت که حرفی بزنم، مدرسه ما جمعاً شش معلم دارد، دوتای آنها ثابت هستند و چهارتای دیگر علاوه بر مدرسه ما به مدرسه‌های

در نزدیکی اینجا نیز میروند و درس میدهند، بعضی از آنها خوب هستند و بعضی ها بد، البته من نمی توانم حالا اسم آنها را بیاورم و میترسم بعدها موقع امتحان به آنهائی که میگویم بد هستند، نسبت به من کینه ببرند و مردودم کنند.

دوتا از معلم ها خیلی به دانش آموزان کتک میزنند، هیچکس از آنها راضی نیست، یکی از معلم ها برعکس این دوتا خیلی بدبخت است و کاری به کار بچه ها ندارد، بچه ها سر کلاس او شلوغ میکنند و به هم میزنند، البته او آدم بدی نیست ولی او نباید بگذارد که کلاس این همه شلوغ بشود که حتی سر دانش آموز درد بیاید.

دوتا از معلم ها خیلی خوب هستند، آنها به بچه ها کتک نمی زنند، ولی بعضی موقع سر کلاس با بچه ها شوخی میکنند و به آنها مشت میزنند، بچه ها سر کلاس آنها خیلی شلوغ نمی کنند ولی زیاد هم آرام نیستند، همه بچه ها آن دونفر را خیلی دوست دارند.

چهارتا از معلم ها ماشین دارند، دوتا پیکان و دوتا ژیان، یکی از پیکان ها نو است ولی ژیان ها هر دو کهنه هستند و بعضی موقع روشن نمی شوند و ما آنها را هول میدهیم، یکی از معلم ها موتورسیکلت دارد، ولی یکی دیگر هیچی ندارد، او خانهای در ده اجاره کرده ولی اکثر شبها با معلم های دیگر به شهر میرود.

امسال معلم انگلیسی برای ما سر کلاس ضبط می آورد و نوار انگلیسی میگذارد، گوینده نوار تندتند حرف میزند و ما بسختی میفهمیم، معلم میگوید: دفعات اول سخت است

ولی بعداً که گوشتان عادت کرد یاد خواهید گرفت.
همیشه زنگ راحت ساعت دوم صاحبخانه مدرسه برای
معلم‌ها چای به دفتر میبرد، چقدر چای در مدرسه مزه میدهد
من یکبار از یکی از معلم‌ها پرسیدم آقا چرا برای شما چای
می‌آورند و برای ما نمی‌آورند؟ او گفت از صاحب مدرسه
پرس. از صاحب مدرسه پرسیدم او جواب داد: چون تعداد
شما خیلی زیاد است.

ما پارسال کتابخانه نداشتیم، ولی امسال يك طاقچه
در اتاق دفتر را بصورت کتابخانه درآورده‌اند و بعضی از
معلم‌ها تعدادی کتاب خریده‌ودر آن گذاشته‌اند، نماینده
کلاس سوم مسئول کتابخانه است، او يك دفتر دارم مخصوص
کتابخانه که در آن اسم بچه‌ها و نام کتابهای برده شده را
می‌نویسد.

بعضی از کتابها خیلی خوب هستند طوری که آدم دلش
میخواهد چندین بار آنرا بخواند ولی بعضی از کتابها
خیلی بزرگ و مشکل هستند، آدم هرچه میخواند نمی‌فهمد
چه نوشته؟ نمی‌فهمد داستان است، نمی‌فهمد شعر است،
نمی‌فهمد چیست؟ این کتابها ما را زود خسته میکند، من
یکبار یکی از این کتابها که ۳۵۰ صفحه داشت و حالا
اسمش یادم نیست به‌خانه بردم و فردای آن‌روز پیش‌دادم،
یکی از معلم‌ها گفت: هی! تو کی آنرا خواندی؟ من گفتم:
دیشب آقا، و فوراً از دفتر بیرون رفتم تا بیشتر سؤال
نکند.

مدرسه ما شرکت تعاونی هم دارد، از هر کلاس دو
نفر بعنوان نماینده شرکت انتخاب شده‌اند، در کلاس سوم

هنگام انتخاب نماینده دوستگی بوجود آمده بود و حتی
کار به دعوا کشیده شد ولی بعداً صلح کردند، یکنفر از
کلاس ما مأمور فروش اجناس است او چون پدرش مغازه دار
ده است و خودش هم در فروختن جنس وارد است، برای
اینکار انتخاب شده، جنسهای فروشگاه عبارتند از: خودکار،
دفتر، مسواک، خمیر دندان، چسب زخم، تیوپ دوچرخه و
چند چیز دیگر.

من اول سال پنج تومان دادم و یک سهم از شرکت
تعاونی خریدم، زیرا میگویند آخر سال سود زیاد می آورد،
یکی از معلمها چند روز پیش درباره روزنامه دیواری
صحبت کرد، قرار است تا چند روز دیگر تهیه شود، دو تا
از بچه های کلاس ما که انشایشان خوب است هر یک داستانی
برای روزنامه نوشته اند.

مهر ماه ۵۸

بندر بوشهر

تقدیم به: بچه‌های «سازندگان محل»

نمایش «ماهی سیاه کوچولو» در کوچه ما

کوچه ما در یکی از محله‌های جنوب شیراز قرار دارد، در این کوچه گروهی بنام «سازندگان محل» فعالیت میکنند، تاکنون این گروه توانسته‌است نه تنها در دل همه اهالی کوچه که تمام محله‌جا باز کند، همه مردم «سازندگان محل» را دوست دارند.

بچه‌های این گروه از بهترین بچه‌های کوچه هستند، همه نوع بچه از فوق‌لیسانس تا ششم ابتدائی و حتی بیسواد در گروه هست، آنها حدود شهر یور ماه بود که کارشان را شروع کردند و آنهم بدین طریق که یکروز چندتا از بچه‌ها، از اینکه موتورسیکلت‌سوارهای خیابانهای اطراف برای دختربازی به این کوچه می‌آیند، ناراحت میشوند و تصمیم میگیرند که با همکاری عده‌ای دیگر از بچه‌ها در سرتاسر کوچه چندین مانع درست کنند تا موتورسوارها نتوانند سرعت عبور کنند و دستگیر و تنبیه شوند.

بعد از آن بچه‌ها رفتند و در کافه بستنی فروشی

کوچه، دورهم نشستند و بستنی خوردند و همانجا تصمیم گرفتند که کوچه را از این ببعد از هر لحاظ پاکسازی کنند، از آن موقع اسم خودشان را گذاشتند «سازندگان محل».

فوراً اسم کوچه را که قبلاً محمدیان بود عوض کرده و بنام جوانی که در جریان انقلاب زخمی شده و بعداً در بیمارستان شهید شده «قربانی» گذاشتند و با پارچه‌های زرد رنگ و خط زیبائی بر چندین قسمت کوچه نصب کردند. یکروز دسته‌جمعی جوی آب را تمیز کردند، بعد روغن و صابون که نایاب بود بین اهالی کوچه بتساوی تقسیم کردند. بعد از چند روز سر چهار راه کوچه يك تابلو بزرگ آویزان کرده و اعلامیه، نوشته و پوستر می‌چسباندند. در کنار آن صندوق كوچك پیشنهادات و كمك‌های مالی نیز نصب کردند. با آن جو حاکم بر شهر که حتی اعلامیه‌های مذهبی و کلا هر نوع انتقادنامه از دولت يك دقیقه روی دیوار نمی‌ماند، اینجا جای خیلی تعجب بود که هیچکس دست به تابلو نمی‌زد.

کم کم بچه‌ها کارشان خوب پیش میرفت، آنها کاملاً مورد اعتماد اهالی کوچه بودند.

آنها يك روز رفتند و از پیش‌نماز مسجد اجازه خواستند که يك اتاق از مسجد برای کتابخانه در اختیار آنها بگذارد ولی پیش‌نماز به آنها جواب رد داد و گفت: «شما میتوانید از حیاط مسجد برای سخنرانی و نشان دادن فیلم‌های خوب استفاده کنید»، آنها خیلی خوشحال شدند. یکبار برای گوش دادن به سخنرانی آنها به مسجد رفتم،

آنها خودشان حرف نمی‌زدند، بلکه صحبت‌ها، شعرها، سرودها... همه بصورت ساده نوشته و بدست بچه‌های کوچک میدادند تا بخوانند، آنشب بعد از نشان دادن فیلم، پسر بچه‌ای قصه «کلاغ سیاه» ترجمه صمد بهرنگی را تعریف کرد، تماشاگران برای او دست زدند، او گفت: «برای من دست تزئید من که کاری نکرده‌ام، من فقط داستان را از بر کرده و در اینجا برای شما تعریف کردم، شما بجای کف‌زدن برای من باید همیشه یاد آن شهید بزرگ صمد بهرنگی را با ادامه دادن راهش گرامی بدارید.»

سراسر کوچه پر از تراکت و شعار بود: «پیام طالقانی شهادت است و شورا» «خمینی: روابط با امریکا می‌خواهیم چکار» «مرگ بر سرمایه‌داران غارتگر» «دهات ایران را پر از صمد میکنیم» «معلم! راه صمد را برو» «کرد، زنده باد»...

بعد از چندی مسابقه مقاله‌نویسی در مورد شورا ترتیب دادند و از اهالی کوچه درخواست کردند که در این مسابقه شرکت کنند و جایزه بگیرند.

چندی پیش، از «جنبش ملی مجاهدین مرکز شیراز» چند نفر به کوچه ما آمدند و از کار بچه‌ها دیدن کردند، آنها باورشان نمی‌شد که چگونه چنین فعالیت‌هایی در اینجا شده، و خلاصه خیلی از کار سازندگان تعریف کردند و خواستار همکاری بچه‌ها با جنبش شدند، بچه‌ها «سازندگان محل» هم باورشان نمی‌شد که سازمانی به این مهمی اینگونه از کار آنها تعریف کنند.

دیشب «سازندگان محل» از گروه تئاتری که در

شهر تمرین نمایش «ماهی سیاه کوچولو» میکرد دعوت کردند تا در کوچه برای اهالی نمایش دهند، همه آمده بودند، هوا سرد بود، برنامه ساعت ۷ر۵ شروع میشد، بچه‌ها از چندین خانه فرش آورده و وسط کوچه پهن کرده بودند، انتها و ابتدای کوچه چندین نگهبان برای جلوگیری از عبور و مرور ماشین‌ها ایستاده بودند، علاوه بر لامپ‌های کوچه چندین لامپ هم اضافی نصب کرده بودند.

قبل از همه یکی از اعضای «سازندگان محل» سخنرانی کرد، او میگفت مردم کوچه زیاد با آنها همکاری نمیکنند او گله میکرد که بعضی از اهالی از مغازه‌های کوچه خریداری نمی‌کنند و این باعث بوجود آمدن نارضایتی مغازه‌داران نسبت به مردم این کوچه میشود، او گفت: «هدف ما هرچه بهتر و انقلابی‌تر کردن افراد این کوچه و به همین نسبت محل و شهر... است، ما که در جریان انقلاب به خیابانها ریختیم و بر علیه ظلم فریاد زدیم، حالا نباید به‌خانه برگردیم و کار را تمام‌شده بدانیم، هنوز ظلم هست باید انقلاب را ادامه دهیم (بچه‌های کوچک شلوغ میکردند و صدا به گوش زن‌ها که کمی فاصله داشتند نمی‌رسید، عده‌ای میخواستند آنها را خاموش کنند ولی ساکت، ساکت... آنها بیشتر باعث شلوغی میشد) حالا هر برجسی که می‌خواهند بر ما بزنند، ما خواستار ترقی شما هستیم ما می‌خواهیم شما به‌بهترین نحو زندگی کنید.»

بعد دو نفر از اهالی کوچه بطور افتخاری صحبت کردند، ولی صحبت‌هایشان خیلی بی‌ربط بود و مردم با سردی برای آنها دست زدند، بعد گوینده اسامی برندگان

جایزه مقاله نویسی در مورد شورا را اعلام کرد و به آنها که دو دختر و یک پسر بودند، کتاب جایزه داد، بعد گفت: «خوب، حالا نوبت نمایش «ماهی سیاه کوچولو» هنوز حرفش تمام نشده بود که بچه‌ها جار و جنجال راه انداختند هر کس روی دوش دیگری میپرید و خودش را به صحنه که از چندتا چوب رویهم تشکیل شده بود نزدیک میکرد. بعد از حدود پنج دقیقه، جمعیت نسبتاً آرام شد، ده دوازده نفر مرد و دوازده نفر یکی دختری حدود ۱۵ ساله و دیگری زنی حدود ۳۵ ساله روی صحنه رفتند، همه برایشان کف زدند.

کارگردان از تماشاگران و همچنین گروه «سازندگان محل» بخاطر دعوت از آنها تشکر کرد بعد گفت: «بعد از نمایش جلسه پرسش و پاسخ با شما خواهیم داشت، که آنموقع شما انتقادات و پیشنهاداتی که دارید میتوانید ارائه دهید.»

در اول پسری که عینک زده و آور کوت پوشیده بود شروع به حرف زدن کرد، او گوینده داستان بود، ماهی سیاه مردی بود که لباسی سیاه پوشیده بود، زن نقش مادر ماهی سیاه را بازی میکرد.

قسمتهائی از نمایش خیلی خنده‌دار بود طوری که بچه‌های کوچک از خنده جیغ میزدند، و منتظر بودند که جاهای خنده‌دار بیاید و آنها بخندند، مثلاً آنجا که ماهی سیاه وارد برکه میشود و عده‌ای ماهی دارند گل میگویند و گل میشنوند، در اینجا بازیگران در نقش ماهی‌های خوشبخت اداهای مخصوص در می‌آوردند که تماشاگران

را به خنده و امید داشت. در آخر وقتی ماهی سیاه کوچولو بدریا رسید و همینطور که داشت در دریا شنا میکرد بوسیله يك جانور غول پیکر دریائی شکار شد، همه تماشاگران ناراحت شدند و بچه های كوچك صدای خنده شان یکمرتبه قطع شد، رویهمرفته آنها خوب بازی کردند، و در آخر نمایشنامه با سرودی که در آن حرفهای صمد را «مرک خیلی...» تکرار میکردند پایان یافت.

عده ای از پیرمرد و پیرزنها چون هوا سرد بود رفتند و بقیه همگی ماندند تا ببینند جلسه انتقادات چگونه است و چه سئوالاتی مطرح میشود، بچه ها باز سر و صدا راه انداختند، که با سعی و کوشش چند نفر بزور آرام شدند کارگردان گفت: خوب بچه ها، آقایان و خانمها، نمایش ما تمام شد، من میخواهم اول از بچه ها بپرسم بینم چه کسی میتواند نتیجه داستان این نمایش را بگوید؟ چند نفر دست بلند کردند، يك دختر بچه گفت: «نتیجه داستان این بود که ما باید به حرفهای مادرمان گوش بدهیم.» همه خندیدند، کارگران متحیر به دخترک نگاه میکرد، دخترک سرش را زیر انداخت، کارگردان لبخندی زد.

پسری که حدود دوم، سوم راهنمائی بود گفت: «نتیجه میگیریم که همیشه حرفهای پدر و مادر برای اینکه بزرگتر هستند نمی تواند درست باشد، شاید حرف يك بچه مثل ماهی سیاه کوچولو از حرف مادرش بهتر و مفیدتر باشد، و هر کدام به واقعیت نزدیکتر باشد درست تر است.» کارگردان خوشحال شد و گفت: آفرین! همه برای

آن پسر دست زدند.

دختر بچه‌ای پرسید: آقا راستی صمد بهرنگی کمونیست بوده؟

کارگردان: مهم نیست که او پیرو چه مکتبی بوده، مهم این است که او يك انسان بوده.

دختر ك: خودم هم میدانم که او انسان بوده، حیوان که نبوده (همه خندیدند).

يك دختر ۱۶ - ۱۵ ساله پرسید: آقای کارگردان، اگر در نمایش خنده و مسخره کمتر می‌بود، هدف نویسنده بهتر مشخص نمی‌شد؟ بخاطر اینکه در این نمایش بچه‌ها فقط منتظر بودند تا جای خنده‌دار پیدا شود و آنها بخندند، اینطور نیست؟

پسری که کلاس سوم راهنمائی بود گفت: برای این خیلی زیاد خنده‌دار بود که، نشان دهد چقدر آدم‌های درون بر که با ماهی سیاه کوچولو فرق میکنند و تماشاگر فرق آنها را بخوبی ببیند.

کارگردان: حرفهای این آقا پسر تا حدودی درست است ولی ما هنوز تجربه نکرده‌ایم، اگر به این نتیجه رسیدیم که قسمت خنده و مسخره نمایش زیاد بوده حتماً آنرا کمتر خواهیم کرد و دیگه اینکه، این نمایش هنوز در مرحله تمرین است و چون بچه‌ها (بازیگران) با خنده تماشاگران روبرو شده‌اند، تحریک شده و حرکتهای بیشتری برای خنداندن تماشاگران انجام داده‌اند.

پسری ۱۲ - ۱۳ ساله پرسید: آقا چرا صمد بهرنگی را در رودخانه ارس خفه کردند؟

خواهر من که کلاس اول راهنمائی است اجازه
خواست و جواب داد: برای اینکه شاه خائن میترسید که
صمد بیشتر کتاب بنویسد و مردم را روشن کند تا انقلاب
کنند.

پسری ۱۴ - ۱۳ ساله جواب داد: برای اینکه شاه
میترسید که دانش آموزان صمد مثل خودش شوند و در
آینده هر يك مثل صمد کتاب بنویسند و مردم را روشن
کنند.

دختری در همین حدود جواب داد: بخاطر اینکه
صمد واقعیت می نوشت، و شاه خائن نمی خواست مردم از
واقعیت بااطلاع شوند، او فکر میکرد با خفه کردن یعنی
شهید کردن صمد می تواند جلوی انقلاب را بگیرد و دیدیم
که نتوانست و حالا همه بچه ها، کتابهای صمد را میخوانند.
کارگردان: همه حرفهای شما بچه ها درست بود، صمد
را به همین خاطر شهید کردند.

من سؤال کردم: آقا چرا ماهی سیاه کوچولو را
يك كودك انتخاب نکردید، چرا که وقتی میگوئیم ماهی
سیاه کوچولو، در ذهن تصور يك ماهی كوچك را میکنیم،
نه يك ماهی به اندازه مادرش و به اندازه دیگر ماهی های
بزرگ، و دیگر اینکه بچه ها (تماشاگران) زبان یکدیگر
را خیلی بهتر می فهمند؟

کارگردان: حرف شما صحیح ولی تمام بازیکنان ما
بصورت نیمه حرفه ای هستند و ما امکان اینکه بتوانیم از
يك كودك آنهم در نقش حساس ماهی سیاه کوچولو استفاده
بکنیم نداشتیم، انشالله در آینده.

خانمی خانه‌دار: آقا از شما خیلی ممنونیم که چنین
نمایشی در چنین موقعیتی به اینجا آورده‌اید، واقعاً زحمت
کشیده‌اید.

کارگردان تشکر کرد.

يك آقای نسبتاً مسنی که کارمند بود پرسید: آقا شما
چرا در آخر نمایش سرود گذاشتید و در آن همه چیز یعنی
نتیجه را گفتید، شما باید بگذارید بچه‌ها خودشان فکر کنند
و به نتیجه برسند.

کارگردان کمی فکر کرد و گفت: راست می‌گوئید،
آنها حذف می‌کنم، اینطوری بهتر است.

کم کم بچه‌ها پراکنده شدند، عده‌ای که باقی مانده
بودند دور کارگردان حلقه زده بودند، هوا خیلی سرد
بود، همه می‌لرزیدند، ساعت ۱۰:۵ شب بود، کارگردان
نگاهی دور و بر خودش انداخت و گفت: هوا خیلی سرد
است، مردم هم پراکنده شده‌اند، خوب دیگر کسی سئوالی
ندارد؟

مردی پرسید: آقا شما چرا این نمایش را در دهات
نمایش نمی‌دهید، فکر نمی‌کنید آنجا بهتر باشد؟
کارگردان: ما خودمان تصمیم داریم، ولی در دهات
خیلی مشکل است، نمی‌گذارند، دولت می‌ترسد مردم صمد
را بشناسند، ولی ما سعی خودمان را خواهیم نمود.

کارگردان و بازیگرانش در دوتا ماشین سوار شدند
و رفتند، بچه‌ها همگی در عرض چند دقیقه وسایل و
فرش‌ها را جمع کرده و به صاحبانشان تحویل دادند.

شیراز

آبان ۵۸

قاچاق

مسافر بغل دستیم جوانی بود حدود بیست ساله که
سبیل نازکی داشت، از من سؤال کرد: فرصت؟

- دارم میروم بوشهر.

- اهل آنجائی؟

- آره.

- تو چی؟

- من میروم بندر گناوه کمی جنس بیاورم.

- مگر در راه بازرسی نمی کنند؟

- بله، ولی ما سعی میکنیم جاسازی کنیم، تا کسی

نفهمد.

- شغلت همینه یا بطور تفریح وار اینکار را میکنی؟

- بابام شیراز دستفروشی کنار خیابان دارد، من هم

مرتب هر از سه روزی یکبار میروم گناوه و برایش جنس

میبرم، تا بحال سه بار مرا گرفته اند و جنسهایم را ضبط

کرده اند. پاسدارها میگویند: «شما نباید قاچاق بکنید، شما

۱- شیرازی ها وقتی می خواهند از کسی سؤال کنند کجا میروی
می گویند: فرصت؟

به اقتصاد مملکت ضرر میرسانید، مگر آقا دستور نداده که قاجاق نکنید؟» من در جوابش گفتم: «شما چرا اجازه میدهید قاجاقچیان بزرگ جنس وارد خشکی بکنند، کاری به کارشان ندارید ولی برای ما که به اندازه نان بخور و نمیری جنس میبریم شیر میشوید، اصلا دنیا همیشه برای ما بدبختها فرق نمی کند، هر کس بیاید و برود همان است، این قاجاقچیان بزرگ آن زمان برادر شاه ملعون شاهپور غلامرضا کمکشان بود، حالا شما کمیته چیها.» آنها بعد از این حرفها مرا گرفتند و سه روز زندانیم کردند و جنسهایم که حدود ۱۵ - ۱۲ هزار تومان بود بهم پس ندادند و خیلی هم کتکم زدند.

- کار بهتری نیست که دنبالش را بگیری؟
- نه آقا، کار دولتی که نیست، شرکتها هم همه خوابیده اند، ناچاریم و گرنه نشستن کنار خیابان و جنس فروختن بخدا آقا گدائیست ولی ناچاریم گدایی کنیم.
- تا چندم درس خوانده ای؟
- پنجم ابتدائی.
- مگر چندسالت است؟

- در شناسنامه چهارده سال ولی در واقع بیست سالم است، بابام برای اینکه وقتی میخوامم به سر بازی بروم بزرگ باشم و بتوانم درد غربت را تحمل کنم سنم را کوچک گرفت.

او دوراهی گناوه پیاده شد و رفت تا باز قاجاق کند شاید او را نگرفتند.

تقدیم به: اصغر، پری، رؤیا، توحید ،
یولداش ، جمشید و ناهید و... و به همه
بچه‌هایی که روبروی دانشگاه کتاب می-
فروشند.

خاطرات پسرک کتابفروش

من به کتابفروشی خیلی علاقه دارم، تا وقتی که مدرسه
باز بود نمی توانستم کتاب بفروشم ولی همینکه تابستان آمد
و مدرسه‌ها تعطیل شدند، از بابام صد تومان گرفتم البته با
رحمت او میگفت این کار خطرناک است.
فالانترها^۱ کتک میزنند و کتابهایت را پاره می کنند
من به او گفتم نه بابا. برو جلو دانشگاه بین چه بچه های
کوچکی کتاب میفروشند، اصلاً آنجا جانیت برای کتاب
فروختن، خلاصه^۲ بجاه تومان گرفتم و رفتم خیابان فروردین
و از یکی از انتشارات چهار نوع کتاب کودکان که تازه
چاپ شده بود با ۲۵ درصد تخفیف خریدم، اول میخواستم
کتابهای صمد بخرم ولی بعد فکر کردم که همه تا حالا
کتابهای صمد را خریده‌اند و دیگر احتیاج ندارند.
بساطم را جلو دانشگاه پشت یک مغازه^۳ کت و شلوار
فروشی پهن کردم، فوراً صاحب مغازه آمد و گفت: «ه-
هی هر ساعت باید به اینها گفت آقا بساطت را از اینجا جمع
کن بساطت را جمع کن کار ما فقط شده همین» من چیزی
نگفتم و کتابهایم را جمع کردم، همه جا کتاب گذاشته بودند.

جای خالی پیدانمی شد، چندین جا کتاب پهن کردم و جلویم را گرفتند تا بالاخره کنار يك پیرمرد که اونهم کتاب میفروخت جای کوچکی پیدا کردم.

از بس کتاب زیاد بود که کسی فرصت نگاه کردن به کتابهای من را نداشت، تا ظهر فقط يك کتاب ۲۵ ریالی فروختم، ظهر رفتم خانه، در راه ناراحت بودم که چرا فقط يك کتاب فروختم، آیا همه همینقدر در روز کتاب می-فروشند؟ آنهایی که زن و بچه دارند چگونه با این کارنان میخورند، اصلا کتابفروشی شغل خوبی نیست، مگر مردم چقدر پول دارند که این همه کتاب بخرند.

خانه که رسیدم مادرم گفت: «هی پرویز خسته نباشی!»
لبخندی زدم و هیچی نگفتم بابام گفت:
«نگفتمت نرو، اصلا قیافهات به کتابفروش نمی آید،
هر چیز سررشته‌ای میخواهد پسر»

خواهرم گفت: «اشکالی نداره حالا تازه کاری، بعد از چند روز حرفه‌ای میشی و یاد میگیری چطور کتاب بفروشی»

عصر جایم را عوض کردم، رفتم نبش خیابان ۱۶ آذر، آنجا کتابفروش زیاد نبود فقط سه چهار تا بساط، کتابهارا پهن کردم و کنارش نشستم، آنجا بد نبود، اگر خلوت‌تر بود ولی مشتری پیدا میشد. تا غروب حدود ۴۰ - ۵۰ تومان کتاب فروختم، خوشحال بودم شب که رفتم خانه بابام چیزی نگفت ولی مادر گفت: آفرین! آفرین! بالاخره تو هم کتابفروش شدی، مواظب باش سرت کلاه نگذارند. خواهرم

در حالی که خیلی خوشحال بود گفت: دیدی گفتم کم کم با تجربه‌میشی، تازه امروزه روز اولته!

ساعت هشت و نیم رفتم انتشارات قبلی و با پول فروش قسمتی از کتابها تعدادی پوستر خریدم، پوسترها خیلی جدید بودند و هنوز کسی نیاورده بود، آنها خیلی گران بودند، هر يك پنج تومان، هشت تا از آنها خریدم و رفتم سر جای دیروزیم، پوسترها را که باز کردم فوراً، بچه‌های کتابفروش کناریم دور آن حلقه زدند، بچه‌ها میگفتند:

- به به! چقدر قشنگه، چند میدی؟ خودمان ازت بخریم.

- شش تومان

- گران است. ارزانتر بده!

- خودم پنج تومان خریده‌ام، شش تومان میدهم.

- تو چقدر پول دوستی، ما هم مثل تو کتابفروشیم،

همان قیمت خریدش بده، تو نباید با اینها تجارت بکنی؟

من به آنها همان پنج تومان دادم، بقیه پوسترها تا

ظهر فروش رفت.

ظهر کتابهایم را جمع کردم رفتم تا از بچه‌ها خدا-

حافظی کنم، آنها گفتند: ما ظهرها همه با هم اینجا غذا

میخوریم تو هم بمان؟

من گفتم: خیلی دلم می‌خواهد ولی امروز چون

به خانواده‌ام نگفته‌ام نمی‌توانم بمانم و آنها منتظرم هستند.

کم کم با بچه‌های کتابفروش دوست شدم، هر روز ظهر پیش آنها غذا می‌خوردم، ظهرها دور و برمان خلوت بود، نهار را روی روزنامه کنار کتابها پهن میکردیم و هفت-هشت نفری دورش می‌نشستیم، در آخر پولش را بین هم تقسیم میکردیم که البته پولش زیاد نمی‌شد، سر غذا خیلی می‌خندیدیم جمشید (یکی از بچه‌های کتابفروش) کارهایی میکرد، حرفهایی میزد که ما از خنده روده‌بر میشدیم. گاه وقتها نهار تا يك ساعت طول میکشید.

بعد از چند روز بچه‌های بساط سمت راستی به من گفتند: «چرا تو خودت تنها کنجی نشستی و کتاب میفروشی بیا با ما قاطی شو، تا با هم کتاب بفروشیم؟» از آن روز ما با هم مشترکاً کتاب میفروختیم آنها سه نفر بودند، «اصغر»، «پری» و «رؤیا»، بعضی موقع که آنها کار داشتند من سر بساط یوادم و برعکس هر موقع من کار داشتم آنها می‌ماندند و جمعه‌ها باهم کوه میرفتیم.

ما فقط از يك انتشاراتی کتاب می‌آوردیم، صاحب انتشارات هم با ما دوست شده بود، طوریکه کتاب قرضی میداد چون کتابها زیاد بود و مانمی‌توانستیم آنها را هر شب ببریم خانه، شبها آنها را در دفتر دانشجویان دانشگاه می‌گذاشتیم.

یکروز صبح تازه کتابها را پهن کرده بودیم که خانمی با کیف سنگینش آمد کنار ما و گفت:
- اجازه میدهید کنارتان، کتاب بفروشم؟

- زمین که مال ما نیست، پهن کن، هرچی داری پهن

کن.

روزنامه‌ای پهن کرد و کتابهایش را مثل پیاز روی آن ریخت، خیلی کتاب بود حدود ۱۲۵ - ۱۰۰ و آنهم فقط یک نوع، که دربارهٔ قانون اساسی نظر داده بود. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یواش یواش دورش جمع شدند چون خانم خیلی قشنگ بود اکثر جوانکها و مردم عادی بخاطر چند کلمه حرف زدن با او «خانم چندمیشه»، «خانم- این کتاب نویسنده‌ش کی‌یه»، «بفرمائید کم کنید».... از او کتاب میخریدند.

بعد که کمی دورش خلوت شد پری پرسید: چرا فقط یک کتاب آورده‌ای؟ و چرا این کتابی هم که آورده‌ای نویسنده‌اش معلوم نیست کیست؟ او جواب داد: «نویسنده این کتاب یکی از دوستان بابام است، بابام این کتابها را بمن داده و گفته بفروش، من کاری به کار خوب و بد بودنش ندارم تا حالا که خوب فروش رفته»

بعد از من سؤال کرد: میتوانید این دولارها را واسه من اکسچنج کنید؟

- اکسچنج چیه؟

- عوض کردن پول، یعنی میتوانید دولار را از من بگیرید و بجای آن تومان بدهید، چون تازه از آمریکا آمده‌ام و تا حالا فرصت نکرده‌ام پولهایم را زیاد اکسچنج کنم، این مقداری هم که دارم از آمریکا گرفته‌ام - نه، متأسفم، ولی حالا برای چه به ایران آمده‌ای، حتماً آمده‌ای ایران را بعد از انقلاب ببینی؟

خندید گفت: نه بابا! من خارج نامزد کرده‌ام و حالا آمده‌ام اینجا عروسی بکنم و برگردم، کی حوصله انقلاب منقلب داره. قبلا آدم راحت‌تر بود، هر جا بیاد هر جابره هر چه بپوشه ولی حالا نه، همه‌اش در مسجد و حجاب خلاصه شده، برای شما هم که مثل سابق شده مگه نه؟

فالانترها مرتب مزاحم ما میشدند، اغلب به پری و رؤیا متلك میگفتند، حتی بعضی موقع کار ما به دعوا میکشید یکروز من و پری مشغول فروختن کتاب بودیم که دوتا فالانتر آمدند یکی از آنها به پری گفت:

- ببخشید! رفیق خانم شاگرد نمی‌خواهی؟

- تو لایق شاگردی هم نیستی!

من گفتم: «برو آقا راحت را بکش برو تو بدر این کارها نمی‌خوری»، در همین موقع پیرمردی که در چند قدمی ما کنار نرده‌های دانشگاه نشسته بود، یکمرتبه خروشید و از زیر کمر بندش خنجری درآورد و به آنها حمله کرد و گفت: «پدر سوخته‌ها زورتان به یک دختر و یک بچه رسیده» فالانترها پا گذاشتند به فرار و از پیاده‌رو پریدند توی خیابون و از دور داد میزدند: پیرمرد کمونیست، پدر سوخته مشروب خورده...

عصر بود، خانمی ژینگول و رنگ و روغن کرده که بلانسبت مثل فاحشه‌ها بود، آمد کنار ما، او نشریه فالانتری «جیغ و داد» میفروخت، نشست و شروع کرد به تبلیغ کردن: «جیغ و داد ارگان امپریالیستها و کمونیستها،

خفه کننده صدای هر رفیق جیغ و داد...» به قیافه اش نمی‌توانست
آمد که فالانتر باشد چرا که زنان فالانتر همگی چادر مشکی
دارند، خلاصه خیلی حرف زد تا اینکه جمشید بهش گفت:
«می‌بخشید خانم! ممکن است شما خودتان خانم خوبی باشید
ولی سردبیر این نشریه خائن است» هنوز حرف جمشید تمام
نشده بود که چندتا گردن گرفت به او حمله ور شدند، ما
اصلاً نفهمیدیم آنها از کجا سر رسیدند.

به جمشید گفت: «یا لایبریم، بریم اتاق سردبیر، بینم تو
خائن هستی یا او؟»

اصغر پادر میانی کرد و گفت: «بابا ولش کن، او
نفهمید و حرفی زد، او عصبانی بود، او همیشه همینطور
است»

جمشید هم فوراً راه افتاد و گفت: بریم من حاضرم،
بریم اتاق سردبیر.

پری با بسته‌ای اعلامیه سر رسید، دور بر ما شلوغ شده
بود، پری پرسید: «ها! پرویز چه خبره اینها چرا دور ما
جمع شده‌اند؟» جریان را تعریف کردم، پری گفت: «فالانتر
دیدیم، ولی در این لباس و تا این حد مکار ندیدیم».

هنوز حرف پری تمام نشده بود که یکی از فالانترها
پرید که به پری بزند، اصغر رفت جلوش، آنها باهم گلاویز
شدند، و حسابی به هم کتک زدند، زور اصغر زیادتر بود،
بعداً فالانترها زیادتر شدند، اصغر شانس آورد که عده‌ای
میانجی کردند و دعوا تمام شد، پیراهن اصغر و چندتا
کتاب زیر پاها تکه تکه شدند.

ماه رمضان که شروع شد، ما دیگر نمی توانستیم
ظهرها مثل قبل کنار کتابها غذا بخوریم، یکی سر بساط
می ماند و بقیه می رفتند دانشگاه، ظهرها دانشگاه میشد مثل
يك سالن غذاخوری بزرگ، زیر هر سایه درختی چند نفر
مشغول خوردن و حرف زدن بودند.

حدود ظهر بود، پری و رؤیا رفته بودند خانه، من
بودم واصغر، مردی قد کوتاه که بازوی قوی داشت به اصغر
تزدیک شد و از او پرسید:

«آقا شما داس و چکشی هستید؟»

من و اصغر تعجب کردیم، این چه سئوالی است که او
میکنند.

ادامه داد: نترسید من فالانتر نیستم، من کردم، نه
جاش^۲، کرد واقعی، من يك خبر مهم دارم مگر شما چريك
داس و چکشی نیستید؟

اصغر گفت: نه، ما فقط کتابهایشان را میفروشیم و

طرفدارشیم

— من، مال قروه هستم، آنجا يك شهر كوچك كردی
است، در آنجا يك انبار بزرگ اسلحه سراغ دارم وسط يك
باغ البته دور آن چند پاسدار نگهبانی میدهند، ولی مردم
نمیفهمند، که آنجا اسلحه است، من خواستم تعدادی چريك
بیايند آنجا، اول آنکه يك دفتر آنجا باز کنند و مردم ما را
مثل مهاباد، مثل بانه و مثل دیگر جاهای كردستان سازمان
بدهند، و هم اینکه با كمك هم اسلحهها را صادره کنیم،
و بر علیه خانها و جاشهائی مثل مفتی زاده^۲ بجنگیم.

- حالا شما چرا آمده اید تهران؟
- من اینجا قبلاً کار میکردم، کارگر بودم و کمی
اثاث اینجا داشتم حالا آمده ام آنها را ببرم و همانجا بمانم.

- آقا کتاب کودکان میخواهم برای ده، برای
کتابخانه ده، تخفیف میدی؟
- والله، کتاب کودکان چون ارزان است، زیاد
سودی برای ما ندارد، نمی توانم.

او خیلی اصرار کرد و من گفتم حداکثر تا ۵ درصد
میتوانم تخفیف بدهم، بعد تعدادی کتاب جمع کرد و گفت
حساب کنید، جمعاً صد و پنجاه تومان شد. او گفت: صد و
پنجاه تومان گران است. تعدادی از آنها را گذاشت زمین و به
اندازه صد و بیست تومان جدا کرد و رفت، او که پشت کرد
من فوراً متوجه شدم که چه کار بدی کردم به او دروغ گفته
و برایش تخفیف بیشتر نداده ام، دویدم و بقیه کتابها که
گذاشته بود زمین بهش پس دادم، اول نمی گرفت ولی با
اصرار گرفت.

يك خانمی برای دختر بچه اش دو کتاب خرید بقیمت
شش تومان ولی دو بیست تومان داد، گفتم:

- هی خانم مثل اینکه اشتباه کرده اید، چرا دو بیست
تومانی داده اید، کتابهایتان شش تومان میشود؟

- نه، برادر برای خودت این يك كمكه موفق باشی!

آقائی یکسری از تمام کتابهای کودکان و نوجوانان

خواست، پرسیدم: حتماً برای کتابخانه مدرسه است؟
- نه، خانم تازه حامله شده، از حالا برای بچه توی
شکمش کتاب جمع میکنم، شاید باز مثل قبل زمانی برسد که
همه کتابها را بگیرند و دیگر کتاب خوب پیدا نشود!

کارها خیلی خوب پیش میرفت، فروش زیاد داشتیم
و به همین نسبت سرمایه ما هم بالا میرفت که اخیراً به دو
هزار تومان رسیده بود.

فالاثرها هر روز مارا بیشتر اذیت میکردند، مابه
پری و رؤیا گفتیم که دیگر سر بساط نیابند، شاید درگیرها
کمتر شود ولی فایده نداشت.

بعد از توقیف روزنامه آیندگان بود که روزیکشنبه‌ای
زدو خورد شدیدی بین فالاثرها و مردمی که طرفداران
آزادی بودند در گرفت که خیلی هم زخمی داد، از آن موقع
اکثر بچه‌های کتابفروش بساطشان را جمع کردند، جلوی
دانشگاه خلوت شده بود، من و اصغر تصمیم گرفتیم که
همچنان کتاب بفروشیم، و از پیش شکست نخوریم.

بعد از ظهری بود که گروهی از فالاثرها حدود پنجاه
نفر در حالیکه شعار معروف: «حزب فقط حزب الله» را
میدادند سر رسیدند، ما فوراً کتابها را جمع کردیم، ولی
امان ندادند. و به ما حمله کردند.

عینکم بر اثر مستی که به صورتم خورد شکست، از دماغم
خون زد بیرون، هر کس میرسید یک مشت و لگد نثار می-
کرد، بعد مرا بلند کردند و انداختند توی جوی کنار
خیابون، اصغر سرش شکافته بود، او را هم مثل من انداختند

توی جوی، آب جوی خیلی کثیف بود، کارتن‌های کتاب را خالی کردند و کتابها را ریز ریز کردند بعد که آنها رفتند پیکانی ما را سوار کرد و به بیمارستان برد، در آنجا لباسهای ما را عوض کرده و زخمهایمان را پانسمان کردند، آنروز ما تمام سرمایه یعنی دوهزار و خورده‌ای توماز ضرر کردیم.

شب دیر موقع بود رفتن خانه، مادرم تا مرا دید، محکم زد توی سر خودش و گفت:

«وای خدا مرگم بده، چی شده پرویز، حتماً با فالانترها دعوا کردی»

پدرم نگاه خشمناکی به من کرد و گفت: چندبار بهت گفتم این کار را نکن، خطرناکه، تو هنوز کوچکی، بنشین: توی خونه کتاب بخون، توی کوچه بازی کن، اینکارها بتو نیامده، ما که پیر شده‌ایم، موهایمان در این راه سفید شده تا حالا بجائی نرسیده‌ایم...

خواهرم حرفش را قطع کرد و گفت: جنابعالی بیهوده موهایتان را سفید کرده‌اید، در مبارزه هم شکست است و هم پیروزی، تاشکست نباشد پیروزی معنی نمیدهد، آزادی آسان بدست نمی‌آید، پرویز اگر کتک خورده، اگر کتابهایش پاره شده، ولی توانسته کلی در این راه آبدیده بشه، حالا دیگه او میتونه به دوستهایش و به همکلاسیهایش بگه که فالانترها کی هستند و چرا دولت از آنها پشتیبانی میکنند و چرا آنها با کتاب و روزنامه‌های خوب مخالفند و از این جور چیزها، او با این سن و سال کمش بیشتر از من و تو از ماهیت دولت آگاه است...

شورا

برای اولین بار آنروز صبح مدیر سر صف نبود. بجای او آقای کاظمی معلم ریاضی بود. بعد از خواندن قرآن و نیایش آقای کاظمی گفت:

خوب بچه‌ها قبل از اینکه برید سر کلاس، بینم کسی ایرادی پیشنهادی، حرفی چیزی نداره؟

حسن دستش را بلند کرد و گفت: «اگر اجازه بدهید آقا، میخوام پیشنهاد تشکیل شورا بدهم، آقای مدیر که تابحال بهما هیچوقت اجازه صحبت و بحث خارج از درس نه در سر کلاس و نه در صف نداده»

آقای کاظمی سری تکان داد و گفت: بفرمائید.

— همانطوری که میدانید در همه مدارس شهر شورا تشکیل شده. شورا در مدرسه بعضی از مسئولیتها و کارها را بعهده میگیرد و انجام میدهد. ما هم میخوایم در اداره مدرسه با معلمها شریک باشیم. ما دانش آموزان جزء اصلی مدرسه هستیم. بدون ما مدرسه معنی نمی‌دهد، چرا ما نباید در سرنوشت خود تأثیر داشته باشیم؟ یکی از شعارهای مهم مرحوم آیت‌الله طالقانی شهادت و شورا است. او خیلی به شورا اهمیت میداد. او میگفت شوراها باعث از بین رفتن دیکتاتوریه‌ها میشوند، در شورا یک نفر تصمیم نمی‌گیرد.

يك نفر دستور نمی‌دهد، بلکه چند نفر که بهترین افراد يك گروه هستند انتخاب شده و در مورد مسائل مختلف نظر میدهند و عمل می‌کنند. خلاصه بچه‌ها یکی از مهمترین کارها در مدرسه تشکیل شورای مدرسه است، باید از هر کلاس دو نفر انتخاب شوند. شورا باید نماینده همه کلاسها از اول تا سوم در آن شرکت داشته باشند».

آقای کاظمی: «حرفهای حسن ابراهیمی کاملاً صحیح است. ما فردا آنرا پیگیری خواهیم نمود»
آنروز همه از شورا حرف میزدند، هر کس کاندیدای خودش را برای نمایندگی در شورا در نظر گرفته بود.

صبح سر صف بعد از اینکه قرآن و نیایش تمام شد، مدیر سر جای همیشگیش راست ایستاد و گفت:
- ما يك دیروز نبودیم، چه بی‌نظمی در مدرسه به وجود آوردید! چه کسی به شما حق داده بیاید اینجا نطق کنید؟
شما بیشتر از يك دانش‌آموز که نیستید. وظیفه‌اتان این است که سرتان زیر بیندازید و بیایید اینجا، تا ما به شما درس بدهیم. شما اگر راست می‌گوئید بروید درس بخوانید تا آخر سال مجبور نشوید دنبال این معلم دنبال آن معلم بخاطر نمره بدوید، ما صبح که صف میگیریم برای خواندن قرآن و نیایش بدرگاہ خداست و نه چیزی دیگر. این تقصیر آقای کاظمی است که به شما اجازه داده که بیاید اینجا و بزرگتر از دهانتان حرف بزنید. شما دانش‌آموزان مثل گوسفند هستید و ما هم چوپان شما، ما اگر یکروز غفلت کنیم. شما هر یکتان گم و گور میشوید.

البته منظورم همه دانش آموزان نیست. آنها تعداد خیلی کمی هستند که شما را تحریک می کنند. خوشبختانه قوه منم و شعور شما به آن حد رسیده که خودتان آنها را شناسایی کرده و حتی سرکوب کنید، آنها ضد انقلابند. آنها مخالف این حکومت اصیل اسلامی هستند. بچه ها مواظب باشید آنها در قالب دوست شما را فریب میدهند، شما بچه های بی گناه و معصومی هستید ولی آنها زیر کند و شما را فریب میدهند. آنها تا بحال چندین نفر را متأسفانه فریب داده اند، طوریکه حالا مثل خودشان شده اند، حالا بهانه گیر آورده اند. میخواهند از طریق شوراشمارا فریب دهند، یکی برای من خبر آورده که عناصری در خارج دانش آموزان را تحریک کرده تا مدرسه را تعطیل کنند، اعتصاب بکنند. هرج و مرج راه بیندازند. تا شما از درس عقب بمانید. و بعد بگویند جمهوری اسلامی حکومت خوبی نیست. بچه ها شورا خود در اصل یک چیز کمونیستی است. مگر نشنیده اید که به شوروی آن کشور بزرگ و خونخوار کمونیست میگویند کشور شوراها در آن کشور سراسر از این نوع شوراها تشکیل شده، حالا خودتان میدانید، اگر نظام کثیف کمونیستی که در آن زنان اشتراکی هستند و هر کس به هر کس برسه مال خودش است میخواهید و دوست دارید پس شورا تشکیل دهید؟»

من دستم را بلند کردم و گفتم: «پس چرا مرحوم طالقانی این همه در مورد شورا که شما میگوئید کثیف است، و بد است تعریف کرده و میگفت باید در همه جا در مدارس، کارخانه ها، دانشگاهها شورا تشکیل دهید»

او حرف مرا قطع کرد و با لحن نسبتاً شدید گفت:
آن مرحوم در زمان حیات يك چیزی در این زمینه گفت
و بعد هم خودش پشیمان شد و به اشتباه خود پی برد که
شورا يك چیز کمونیستی است، و بعد رسماً اعلام کرد که راه
من اطاعت از امام امت (بچه‌ها بیچ میگردند و درگوشی
به هم چیزهایی میگفتند) ساکت! آقا لطفاً ساکت در نظام
اسلام یکنفر مرجع عالیقدر است و در هر اداره و مدرسه
يك نماینده از طرف خودش معین می کند. حالا شوراتشکیل
شود، ارزش مرجع عالیقدر از بین میرود. چه کسی می-
خواهد ارزش امام خمینی از بین برود؟

اگر کسی در بین شماست بگوید؟ این حسن ابراهیمی
را ببینید؛ او که حالا دم از شورا میزند و دم از آیت الله
طالقانی میزند میدانید بچه کیه، باباش قبلاً چکاره بوده.
باباش تا دیروز يك الاغی داشت و هر روز میرفت «خویز»^۱
لیمو و انار بار میکرد (بچه‌ها خندیدند) حالا برای ماشده
يك روشنفکر؟! «

حسن حرفش را قطع کرد و گفت: «آقای طالقانی
طرفدار کسانی نظیر بابای من بود. من افتخار میکنم که
پسر چنین آدمی هستم. و خیلی خوشحالم که بابام توی حزب
رستاخیز رئیس جناح نبود»

مدیر عصبانی شد و گفت: برو بیرون از صف، برو پدر

سوخته!

۱- خویز - منطقه ایست در ۷۴ کیلومتری جنوب شرقی بوشهر که
دارای آب و هوای نسبتاً خوب است و مرکباتش معروف است.

حسن: «صف مال ماست. تو برو بیرون از مدرسه»
(بچه‌ها همگی ساکت بودند، همه از نحوه جواب دادن حسن تعجب میکردند) در همین موقع دوتا از معلمها که طرفدار مدیر بودند از دفتر بیرون آمده و با شتاب رفتند بطرف حسن، حسن سر جایش تکان نخورد، آنها با مشت و لگد به جان حسن افتادند. از دهان حسن خون آمد. بعد حسن را کشان کشان بردند دفتر. ما حدود چهل نفر بطرفداری از حسن از صف بیرون رفتیم، صف به هم خورد و دانش آموزان پراکنده شدند.

آقای کاظمی صد اش از دفتر می آمد: شما وقتی ضعف دارید عقده دارید، میخواهید از طریق کتک زدن به دانش آموزی که حقیقت را میگوید آنها را جبران کنید منطق شما فقط زور است...

آقای مدیر قبلا رئیس جناح سازنده حزب رستاخیز بوده و پارسال با اعتصاب بچه‌ها مخالفت میکرد و چندتا از بچه‌ها را تحویل باشگاه داده بود، امسال در لباس اسلام ریاست میکند. او خودش خوب میفهمد که اگر شورا تشکیل شود اولین کسی است که اخراج میشود و به همین دلیل به هر طریقی که شده میخواهد جلوی شورا را بگیرد. بچه‌ها اغلب مال اینجا نیستند و از دهاتهای اطراف می آیند و سابقه آقای مدیر را نمی دانند و زودی گول حرفهایش را میخورند و از او پشتیبانی میکنند. آنها فکر میکنند که اگر به حرفهای او گوش ندهند، کافر هستند، بچه‌ها میگویند مدیر آدم بدی است. آدم بد اخلاقی است ولی مسلمان است و به مسجد میرود و همین برایشان کافی است.

زنگ راحت شد و ما از کلاس بیرون آمدیم. بچه‌ها جلو دفتر جمع شده بودند. نزدیکتر شدم دیدم يك اطلاعیه بر دیوار چسبانده‌اند که نوشته: «ما دانش‌آموزان مسلمان از امروز صبح ساعت ۹ جلوی اداره آموزش و پرورش تحصن میکنیم و از رئیس اداره میخواهیم که تا اخراج این افراد ضد انقلاب ۱..... ۲... ۳... ۴... ۵.. از مدرسه به سر کلاس نمی‌رویم»

حیاط شلوغ شده بود. چند نفر، دوره‌م حلقه زده و با هم حرف می‌زدند. آقای مدیر سرش را از پنجره دفتر بیرون آورد و صدا زد: «بچه‌ها! بفرمائید جلو اداره تا من بیایم» بچه‌ها از خداشان بود که دو ساعت سر کلاس نروند و اکثراً از مدرسه خارج شدند و ماعده‌ای که طرفدارشورا بودیم در مدرسه ماندیم. آقای مدیر وقتی تندتند از کنار ما رد میشد گفت: «يك پدری از تان در بیاورم شما در اقلیت هستید». از معلمها سه نفر طرفدار مدیر بودند. دو نفر بی‌خیال یعنی کاری به کار کسی نداشته و يك نفر یعنی آقای کاظمی که مخالف مدیر بود. آقای کاظمی قبل از بچه‌ها و مدیر برای مخالفت با مدیر به اداره رفته بود. اداره آموزش و پرورش پشت مدرسه ما بود. بچه‌ها و مدیر و چندتا از معلمها هم از طرف جهاد سازندگی بطرفداری از آنها جلوی اداره تحصن کردند.

رئیس اداره که خود شخصی مثل آقای مدیر بود از اداره بیرون آمد و رفت در میان دانش‌آموزان. یکی از دانش‌آموزان قطع‌نامه‌ای که از طرف مدیر نوشته شده بود

قرائت کرد. رئیس قول داد به خواسته‌های آنها رسیدگی کند، او میگفت خواسته شما یعنی اخراج دانش‌آموزان آشوبگر، منطقی است.

بچه‌ها در حال پراکنده شدن بودند که ما هم از مدرسه بیرون آمدیم. حسن کمی از ما جلوتر بود، یکی از مأمورین جهاد به حسن فحش داد. حسن هم جوابش داد. چند نفر به حسن حمله کردند، حسن هم نامردی نکرد و قبل از اینکه آنها برسند چاقویش را درآورد و گفت: هر کسی مرد است بیاید جلو؟ هیچکس جلو نیامد همه ترسیده بودند. یکی از آنها به بقیه گفت: مگر از جانتان سیرید. اینها بچه میمون هستند، آدم که نیستند که رحم و مروت سرشان شود.

عصر که رفتیم مدرسه خبر پخش شده بود که ژنرال‌ها و پاسدارها ریخته‌اند خانه حسن و او را به جرم چاقو کشی گرفته‌اند و برده‌اند بندر، تحویل داد گاه اسلامی، ما خیلی ناراحت شدیم ولی مطمئن بودیم که حسن میتواند بخوبی از خودش دفاع کند.

بعد از چهار روز، مدیر، اسم چهار نفر از ما را خواند و گفت بروید پدرتان را بردارید و ببرید مسجد امام زمان آنجا با شما کار دارند.

رفتم خانه پدرم نبود. برادر بزرگم که تازه از شهر آمده بود با خود بردم مسجد. حسن و باباش و عمویش هم آنجا بودند سر حسن کچل بود. یک شیخ که عمامه‌اش خیلی بزرگ بود به ما اشاره کرد: بنشینید!، بچه‌های دیگر با پدرانشان وارد شدند.

آشیخ گفت: «آقایان شما مواظب بچه‌هایتان نبوده‌اید و آنها منحرف شده‌اند. آقای مدیر و معلم‌های مدرسه تصمیم به اخراج آنها گرفته‌اند. ولی ما پادرمیانی کرده و گفته‌ایم یکبار دیگر به آنها فرصت بدهید اگر باز هم برنگشتند و درست نشدند آنوقت این کار را عملی کنید، حالا قصد ما از دعوت شما به اینجا این است که ضمانت بدهید که دیگر هیچ وقت فرزندان در مدرسه اخلاص نکرده و خارج از درس هیچ سؤال نکنند که باعث برهم زدن آرامش مدرسه شود، هر کس درش را بخواند و کاری به کار دیگران نداشته باشد.»

پدر عبدالحسین: «آقا، اینها بچه هستند، مانمی توانیم دهان آنها را ببندیم، ماشاالله، ماشاالله بچه‌های این سال و زمان هم خیلی از بزرگترها چیز فهمترند»

آشیخ حرفش را قطع کرد و گفت: آقا شما مثل اینکه منحرفی اینها را به حساب دانائیشان می‌گذارید؟ آنها منحرف شده‌اند. آنها مخالف مذهب و دین شده‌اند. آنها نسبت به آقای مدیرشان که فردی باایمان، مؤمن و خلاصه از هر جهت مورد قبول ماست معترض هستند.

بعد از ظهر رفتیم خانه حسن، او ماجرای آن چهار روز که در زندان بود را برایمان تعریف کرد:

«ظهر پاسدارها و ژاندارمها ریختند خانه ما، اول دستهای مرا بستند بعد همه چیز خانه را زیرورو کردند، هر چه مادر و خواهرانم التماس میکردند که حسن بی گناه است آنها گوش نمیدادند، بعد چشمهای مرا بستند و مرا با یک ماشین بردند، بعد از یکساعت من را از ماشین بیرون آورده و بردند توی سلول زندان، اصلا باورم نمی‌شد به این

آسانی مرا زندان کنند. قبلاً فکر میکردم هر کس که زندان کنند باید کارهای مهم یا خیلی خطرناک مثل آدم کشی کرده باشد. بعداً فهمیدم که آنجا زندان کمیته است، شب به من شام ندادند، صبحانه هم ندادند، ساعت حدود ده صبح بود مرا بردند اتاق بازجوئی يك شيخ و چند نفر دوروبرش مسئول بازجوئی بودند.

یکی از پاسدارها که مرا از اینجا برده بود گفت: ایشان در مدرسه اخلاص کرده‌اند، او سر دسته اعتصابیون است آنها میخواستند مدرسه را تعطیل کنند، مدیر را اخراج کنند، همین شخص روی مأمور جهاد چاقو کشیده. آشبخ پرسید: راست میگه؟ تو که اصلاً به قیافهات نمیاد من گفتم: آقا جرم من فقط مطرح کردن شورا در مدرسه بود همین وبس و آقای مدیر با این کار مخالف بود، آشبخ در حالیکه دانه‌های تسبیحش را می‌انداخت گفت: «چرا آقا مدیر با شورا مخالف بود؟ مگر شورای شما شورای اسلامی نبود؟»

— بله ولی آقای مدیر می‌ترسید که اگر ما شورا تشکیل بدهیم چون سابقه خوبی نداشت یعنی قبلاً جزء حزب رستاخیز بوده حتماً اخراج خواهد شد. و گرنه ما که نگفته بودیم کسانی که ما می‌گوئیم انتخاب شوند، هر کس که بهتر است در رأی‌گیری بطور آزاد انتخاب میشود.

آشبخ ناراحت شد و گفت: حتماً شورای شما، شورای کمونیستی بوده، آقای مدیر حالا دیگر رستاخیزی نیستند حالا ایشان يك فرد مؤمن و با ایمان هستند، من شخصاً ایشان را می‌شناسم. در زمان شاه خائن همه افراد ایران

کار میگردند و هر يك شغلی داشتند، آنموقع کسی نمیفهمید.
ولی حالا همه تغییر کرده‌اند، الان ساواکیها هم توبه
کرده‌اند ولی فقط کمونیستها هستند که هنوز برنگشته‌اند،
ما باید حساب آنها را برسیم، آنها جیره‌خواران شوروی
هستند، خوب چه کسی شما را تحريك کرده بود که شورا
را تشکیل دهید؟

- آقای طالقانی

- چکاره است؟

- مرحوم آیت‌الله طالقانی، مگر نمی‌شناسید؟

- بله، ولی ما هزار طالقانی داریم باید بگوئی

آیت‌الله، منظور ایشان از شورا، شورای اسلامی بوده که
آنها بعداً گفت اشتباه کرده‌ام.

بعد از بازجوئی سه روز مرا زندان کردند و گفتند

اگر نگوئی که چه کسی تو را تحريك کرده آزادت نخواهیم

کرد و حتی اگر شورش را دریاوری اعدامت میکنیم.

بعد از سه روز که برایم مثل یکسال گذشت آزادم کردند

و گفتند باید قول بدهی که درباره شورا دیگر صحبت نکنی!

دیروز يك معلم جدید برای ما آمد، او بجای آقای

کاظمی است. آقای کاظمی را هم از اینجا منتقل کرده‌اند،

بغیر از تعداد انگشت شماری از دانش‌آموزان، بقیه همه ناراحت

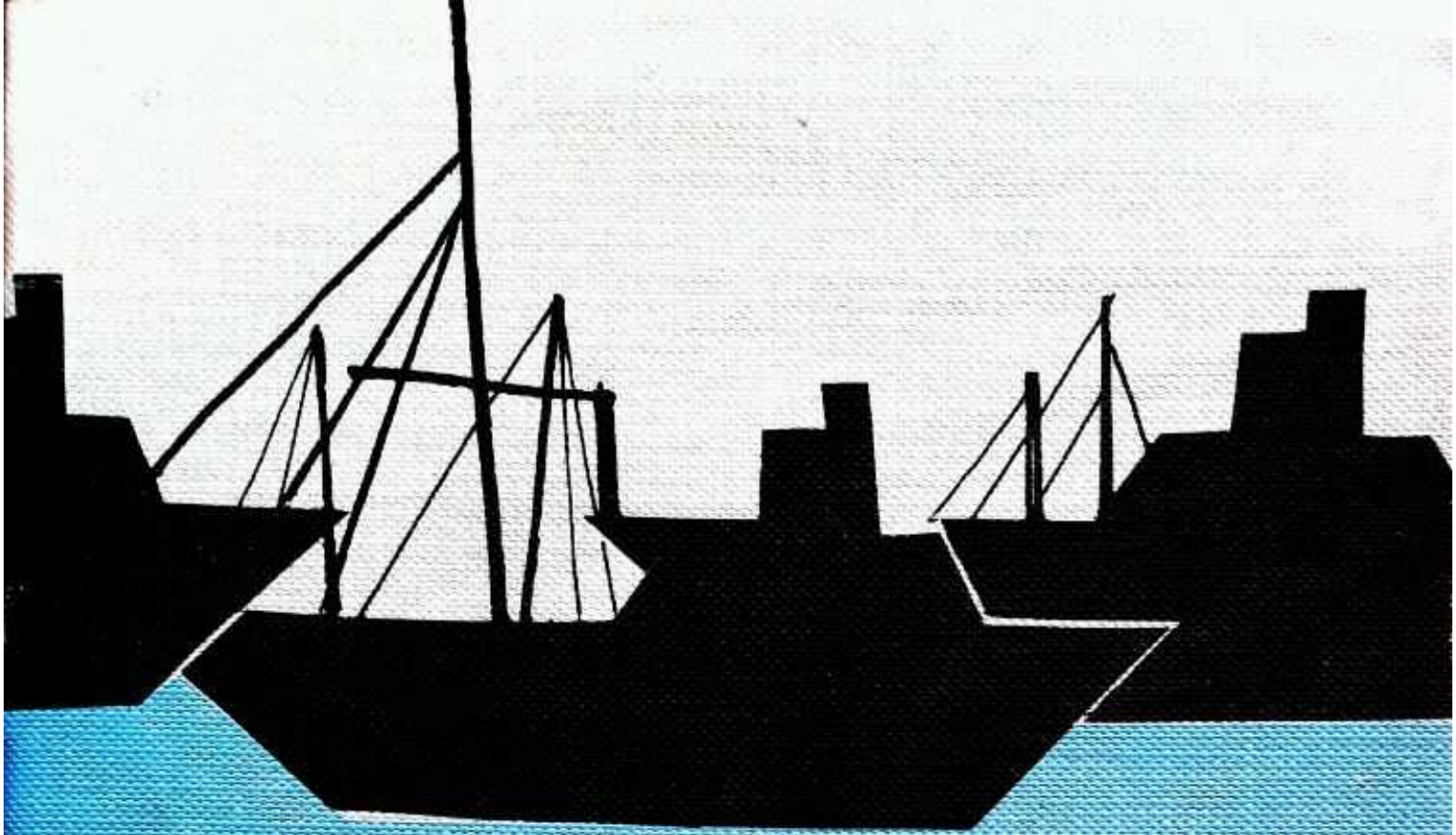
بودند و میگفتند، تقصیر او نیست، او مرد خیلی خوبی بود.

کم کم بچه‌ها دارد نظرشان نسبت به مدیر برمیگردد

و در عمل دارند از ما پشتیبانی میکنند، بچه‌های دهات آقای

مدیر را بیشتر شناخته‌اند، آقای مدیر هم دستپاچه شده هر روز

يك کاری میکند تا شاید بتواند نظر بچه‌ها را باز هم جلب بکند.



نشر نوباه

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

بها ۳۰ ریال

دیجیتال کننده : نینا پویان